

مناظره ای کوتاه بین من و همزاد من

و

او

دکتر فرنوش اعظمی بنابی

نیویورک زمستان ۲۰۰۵

مشحون ز رنج و کربت خویش	لیلی بد یار غربت خویش
خوابیده غریق بحر افکار	در کلبه سرد و تیره و تار
در حین سرور و در ملالم	همخوابه من شریک حالم
آهسته به در زد و در آمد	چون عادت خویش دیر آمد
سر خسته ز بار وهم و پندار	چون دید مرا هنوز بیدار
آهسته بدون قیل و بی قال	آغاز نمود پرسش از حال
از حال برون درون نخوانی؟	گفتم عجا مرا ندانی؟
همراز منی به خلوت راز	همخواب منی ز روز آغاز
هر جور و جفا که دیده ام من	دانی که چه ها کشیده ام من
وز دست حبیب و همگنا نم	از دست رقیب و دشمنانم
در راه وصال قرب جانان	از حيله و حقد و مکر آنان
در باغ بهار زندگانی	دانی که بوقت نو جوانی
مشغول بدم به نغمه خوانی	چون بلبلکی به شادمانی
گلهای بهار گشت پَر پَر	ناگاه وزید با د صرصر
اسرار نهان بر ملا شد	دوران شباب پربلا شد
آلوده به کفر این زمان شد	آن قلب تمییز پُرگمان شد

شادی حیات رفت بر باد
بر جای بماند داد و بیداد
آن نام شریف چونام اشرار
افتاد ز چشم یا رواغیار
محزون به گوشه ای خزیدم
دل از همه جهان بُریدم

۲

گفتا که تو اشتباه کردی
جان و دل خود تباہ کردی
انسان بخودش ستم نماید
پس کاوش مَتَّهَم نماید
تقصیر نهد به گردن یار
مجرم شمرد گروه اغیار
یادت نرود جوان بودی
بی تجربه ناتوان بودی
غافل ز شناخت دشمن پست
بازیچه شدی ز دست تا دست
آمال زیاد بس درازی
پُرباد سری دلی پُرآزی
سرخوش ز خیالهای واهی
جاهل ز مضار بس مناهی
غافل ز حیات و کوششی سخت
مجنوب شدی به بازی بخت
اوقات گذشت در بطالت
سر خوش ز رخاوت عطالت
شادی و سفاهت و بلادت
همراه تو بود از ولادت
عمرت گذشت در چنین حال
ویرانه بگشت کاخ آمال

گفتم که زمان نو جوانی
 بر شاخ درخت زندگانی
 مرغی بُدم بسی خوش آواز
 در مدح خدای بی سر آغاز
 ناگه ز کمینگهی یکی تیر
 پرتاب شد از گروهکی پیر
 بردل چو نشست تیر پُر زهر
 خونا به روان نمود چون نهر
 پیران که در گذشته ای دور
 هر یک جوان پُر شر و شور
 بودند رقیب برآب من
 گشتند کنون دشمن من
 با تجربه ها و حیلۀ پیر
 کردند مرا به جنگ درگیر
 درگیر به جنگ با شیاطین
 با قوم پلید چون خراطین
 ده سال به قیل و قال بگذشت
 در حیف زمان و مال بگذشت
 افسوس بر آن جوانی من
 بر شادی زندگانی من
 بر قلب پراز محبت من
 بر صلح و صفا و عزت من
 بر باد فنا ی رفت یکسر
 بر جای بماند درخت بی بر
 بی عشق و نشاط بودم عاجز
 گردم به وصال یار فانی
 پس ترک نمود هر لطافت
 آلوده شدم به صد کثافت
 با عدل اگر کنی قضاوت
 مشحون ز جودت و سخاوت
 دانی چو فرشته بی گنا هم
 مسئول نیّم ز اشتبا هم

مسئول بوند قوم اشرار

یا که قدر بسی پر اسرار

۴

گفتا که فقط بنی تو تنها

کا شفته قهر دید خود را

هر که نگهی به عمر خود زد

افسانه دهر دید خود را

موری که فتاده در غدیری

افتاده بحر دید خود را

آبی که به جویبار جاری

هم بستر نهر دید خود را

بیمار شده ز قند بسیار

بیمار ز زهر دید خود را

هر آنکه کمی به رنج افتاد

در پنجه قهر دید خود را

در غیبت مهر ماه تابان

همپایه مهر دید خود را

هر خوانده کتاب چند از علم

علاوه دهر دید خود را

آنده که به پشت کوه باشد

همپایه شهر دید خود را

شیطان به خدا چو کرد عصیان

خلاق سپهر دید خود را

هر آن که به شهر ثروتی زد

داروغه شهر دید خود را

آن دانه شن حقیر در دشت

همپایه کوه دید خود را

۵

گفتم که مرا حقیر بینی

چون دانه شن کویر بینی

تا بیده ضیاء نور پاکی	غافل که در این وجود خاکی
بخشیده به چهره ام جلالی	نوری ز جمال لایزالی
چشمان حسود گشته ز آن کور	از فضل خدای باشد این نور
بهتر ز زروکنیز باشد	این نور مرا عزیز باشد
ز آن نور بُودنی از جوانی	این حُسن و جمال و شادمانی
ناقص شود از جلال آن کور	خفاش فرار بکند از نور
در زیر سبد ویا که در گور	حاسد کندش ز دیده هادر
با عشق و وقار متانت و حلم	دانی که جوان صاحب علم
نادان و بخیل عنود و فاسد	چون خار بُود به چشم حاسد
محروم شود ز دیدن نور	ناقص بخواهدش شود کور
بیچاره و بی نوا و بیمار	یا آنکه فتد بگوشه ای خوار
محروم شد م ز قربت یار	از حیل و کید و مکر اغیار
یا آتش زیر توده یخ	گشتم جو گلی به قعر دوزخ
بر شاخ بهار زندگانی	یا همچو شکوفه جوانی
از بسکه اسیر رشک گشتم	لیکن نشگفته خشک گشتم
دست از همه جهان بشستم	نالان به کنج خویش رفتم
گوئی که به گور اندرونم	حالادگر از جهان بُرونم
غیر از کس خود کسی نه بینم	در گوشه ای عزلتم نشینم

کس نام بمن ندادم هرگز	گوئی به جهان نزادم هرگز
رخشنده بوم چو گوهر نور	لیکن به قعر تار آن گور
فانی به فنا ی تن نبا شد	چون نور من از خدای با شد
حتی به قعر دوزخ و گور	خامش نشود جلال این نور
افتاده به کنجی از جهانم	چون دُر به معدنی نهانم
کو دست صیانت و حمایت	کو دست توجه و عنایت
بر تاج شهنشهی گذارد	دستی که مرا برون در آرد

۶

از بسکه گمان کنی عزیزی	گفتا به گمان من مریضی
سُخریه ریش خویش کردی	از بسکه پسند خویش کردی
شخصی به گمان خویش هستی	آن قدر اسیر خویش هستی
این هیکل تو برون پریده	گوئی که سماء میان دریده
بر مرکز این جهان خجسته	برکنگره چون شهان نشسته
منهای تو هم شکیل و نیکوست	غافل که زمین و هر چه در اوست
یا آنچه طبیعتاً نه بینی	اعجاز بود هر آنچه بینی
کیهان ز ارض هم سترگست	این ارض گر چه بس بزرگست
این چرخش ارض و ماه و خورشید وین گردش مشتری و ناهید	

چون پر پر بال پشه ای هست	کآ واره به عمق بیشه ای هست
چون دشت کویر آسما نها	چون دانه شن زمین در آنها
اعماق زمین چو دوزخ نار	جوشان چو قیر تیره و تار
سطح زمین چو نقش ارژنگ	پوشیده ز نقشهای صد رنگ
قسمی وسیع به زیر دریا	مربوط به هم به گرد دنیا
اعماق بُحور پُر ز ماهی	خرچنگ و نهنگ و کوسه ماهی
خشکی به زمین بس وسیع است	دارای جبال بس رفیع است
پوشیده به قسمی از بیابان	شنهای روان در او شتابان
بس کوه بلند و درّه ژرف	پوشیده ز جنگل است یا برف
در دامن کوه و جنگل و دشت	بس جانورو بهیمه در گشت
انهار پر آب بی شماری	از دامن کوهسار جاری
جاری به جلگه های خرم	آهسته فرو روند در یم
بینی که در آسمان آزاد	پرواز کنند خرم و شاد
انواع پرندگان زیبا	در رنگ و شکل بس فریبا
اکنون به شهرها نظر کن	برتوده خلقها نگر کن
تا اینکه نگر کنی تو بسیار	امثال خودت زیار و اغیار
لیکن به گمان خود فریدی	در توده خلقها وحیدی
در علم و ادب و حید عصری	دارای هنر به نظم و نثری
غافل که تو یک شن حقیری	در دشت وسیع چون کویری

افتاده به کنجی از بیا بان	زین ور بد گر وری شتا بان
در نار حوادث زمانه	سوزی چو به شاخه ای جوانه
عمرت گذرد به خواب آمال	بس پیرشوی زسال تا سال
تا آنکه سراغت آید آن مرگ	افتی به زمین زشاخه چون برگ
چون خاک ترا بگیرد آغوش	از خاطره ها شوی فراموش

۷

گفتم که مقام من بزرگست	گرچه زمین بسی سترگت
چون من به زمین یادگارم	نوری زجمال کردگارم
وقتی که زمین و آسمانها	موجود نبود در مکانها
در بزم الست بی سرآغاز	مخمور بدم زبادۀ راز
در قرب جمال قدس جانان	داخل به صف سرود خوانان
رقصان به نوا ی ساز و آواز	هم عهد و هم نیاز و همراز
همنوش شراب آسمانی	سر مست سرود شادمانی
در عشق جمال زیب جانان	افتاد به همدگر رقیبان
غافل زردا یل رقابت	افروخت آتش حسادت
از غیبت و قیل و قال بسیار	رنجید لطیف خاطر یار
با یک حرکت بدست خویشش	راند ما همه را ز قدس پیشش

مطروود شد م ز د ر گه او	آواره به گرد ها له او
انصارو د هور بس د رازی	بودم به جهان غیب رازی
در هجر وصال ربّ باری	در سوز و فغان و آه و زاری
تا آنکه برحم آمد آن یار	یاری که شفیق است بسیار
دنیا ی شهود گشت پیدا	مر آتی و من در او هویدا
آزاد شد م ز بی پناهی	بس شاد ز دوری از مناهی
دوران صباوت و جوانی	مسرور ز تقدس نهانی
دیری نگذشت شادی من	افسرده شد از تباهی تن
از گرد و غبار ذنب بسیار	مرآت نگرفت نور آن یار
آن شیشه آئینه قفس شد	ابلیس به ذات هم نفس شد
اکنون دگر نیم من آزاد	خرم دل و با صفا و دلشاد
چون مرغ در این قفس نشسته	بال و پر من به بند بسته
اعمال پلید و نفس پُر آرز	چون زاغ کریه ناخوش آواز
با من شده هم قفس شب و روز	سوزم ز آتش تب و سوز
چون بشکند این قفس بموتم	فارغ شوم از ملال ماتم
آزاد شوم ز رنج زندان	پرواز کنم چو مرغ شادان
تا اینکه رسم به موطن جان	مسرور شوم ز قرب جانان

8

گفتا که گمان کنی به مرگت آزاد شوی ز حبس نفست؟
آزاد شوی ز رنج زندان چون مُرغک شا دمان و خند ان؟
پروا ز کنی به موطن جان مسعود شوی به قرب جانان؟
هیها ت بر این خیال واهی حق می ند هد ترا پناهی
درگاه خدا چو خانه دوست ممنوع بورود دشمن اوست
هرکه نکند اطاعت از حق بر او شود عدوی اسبق
هرکه نشود مطیع شرعش هرگز نرسد به در بعرشش
جا رو نزند فنای آن در هرگز نکند به اشک خود تر
گرپاک کنی دل از تباهی از فسق و فجور و بس مناهی
دور از طمع بهشت قربش عاری ز هراس و ترس آتش
شاید بررسی بوصل آن دوست دوستی که بسی شفیق و نیکوست

9

گفتم که امید من به فضلست بر جود و عطا و لطف و بذلست
چون نیک نظر کنی به انسان با نگی بد و ن احسان
بینی همه را گنا هکاران عازم به ره تبا هکاران

خلاق جهان و هر چه در اوست	دانا به ستر دشمن و دوست
مستور نباشد از نگاهش	نیکی بشر و یا گناش
لیکن به عطا و جود و احسان	بگذرد از خطای انسان
وقتی که جوان خام بودم	دنبال مقام و نام بودم
غُرّه ز خود و وراثت آب	غافل شدم از عنایت رب
با لطف و وفا عطا و بذلش	دشمن ز کفم ربود فضلش
دشمن به نشست بر سریرش	اعلان نمود بر تریش
مخجول به گوشه ای خزیدم	از دشمن و دوست دل بریدم
حالا که گذشته ها گذشته	روحم به فضل حق بسته
امید کنم مرا به بخشد	جائیم به حضور خویش بخشد

۱۰

روزی دگر آمد او بدیدن	بنشست به گفتن و شنیدن
از مرد مکد و دیده باهر	آثار ذکاء و هوش قاهر
لبخند به کنج لب نشسته	بر مرکز چانه غمزه بسته
گفتا که نشسته ای به کنجی	گوئی که ز جمع دیده رنجی
خاموش و غمین گرفته و زار	از زندگی و جهان بیزار
سربرده فروبه جیب افکار	محزون غریق بحرافگار

زانو بگرفته بازوانت	قفلی زده بر لب و دهانت
کو آن همه شور و شادمانی	کو آن همه شوق زندگانی
کو آن همه خنده های مسرو	کو آن همه گفت و گوی پر شور
اکنون که نمی توان بخندی	از حال ملال گوی چندی
یا اینکه بکن زبیده جاری	اشکی ز غم ام تیره تاری
تا اینکه دلت کمی شود باز	تا آنکه سخن نمائی آغاز

۱۱

گفتم که چگونه شاد باشم	آزاد پری چو باد باشم
بهبتر که مرا نهی به عالم	پنهانی اسیر قیل و قالم
فارغ ز جهان و هر چه در دست	آسوده ز شر دشمن و دست
با صبر به کنج عزلت خود	خامش به حریم خلوت خود
بنشسته به کنج انقطاعم	بر هر چه بی آدم مُطاعم
خواهی که ز حنجره کشم داد	فریاد کشم ز جور و بیداد
کو گوش که بشنود فغان را	گر پُر کند این فغان جهان را
لیکن چو کشم ز سینه آهی	از دست مظالم هر تباهی
البت که عدالت الهی	سامع به ندای موروماهی
اسرار بر او چو هست معلوم	البت برسد بداد مظلوم

این است که ز خلق دورگشتم

امید بخدای خویش بستم

۱۲

گفتا که عجب در اشتبا هی	بیهود ه کشی ز سینه آ هی
هرگز نشنید ه حق آ هی	کاید ز دلی چنین تبا هی
عمری اسیر فسق هستی	محروم ز نور عشق هستی
گاه گاه کنی ز حق یادی	خواهی ز حق عدل و دادی
گاهی دگر چو دیو گردی	زندانی ریب و ریو گردی
گاهی چو ملک فرشته خو	از شادی دل خجسته روئی
گاهی چو اهرمن سیه دل	چون خر فر و فتاده در گل
امروز خدا پرست گردی	از بادۀ ذکر مست گردی
روزی دگر ز جام شهوت	مد هوش شوی ز شهد رخوت
چیزی که ترا اسیر کرده	در چشم خدا حقیر کرده
نفس تو بود در اندرون	جاسوسه دشمن از برون
تا جان نرود برون ز جسمت	راحت نشوی ز شر نفست
عاجز ثبات و پایداری	از صبر مُدام و بردباری
در شبهه و شک و بدگمانی	ضایع شده این حیات فانی
در ضمن بلاغ امر یزدان	ترسی ز کافران چو زدان

عاجز دلایل و براین آشفته روان فی الجناحین
گاهی به جناح راست عازم گاهی به جناح چپ ملازم
با اینهمه حال بی ثباتی امید کنی ز حق نجاتی

۱۳

گفتم چه بگویم ای برادر از حق چنین شده مقدر
موجود عجیبی است انسان هرگز نپود بحال یکسان
گه پست شود ز خاک پستر گاه می شود از فرشته بهتر
گه مظهر نیکی و سخاوت گه مظهر پستی و شقاوت
گه مظهر لطف و جود باشد گه حاسد و بس عنود باشد
گه در پی نام و ننگ افتد با ناموری به جنگ افتد
گه نام بجوید از ره دین وین را تو دنی تر از همه بین
گه شاد شود ز خاطر خوش گاه از غم دل ملول و خامش
گه از شرر حوادث هر خاموش به گوشه ای چشده زهر
تسلیم حوادث زمانه گیرد به کنجی آشیانه
لبریز شود چو کاسه صبر بر پا شود چو مُرده از قبر
تا آنکه به جست و خیز افتد با حادثه درستیز افتد
انسان ملول و خامش و پست ناگه شود از غرور سرمست

با سیف زبان گرفته در شست	جنگد علیه ظالم پست
چون خسته شود ز جنگ بسیار	محروم ز خُبّ یار و اغیار
مغموم و خموش و دلشکسته	محزون دل از جهان بشسته
باز گوشهٔ عزلتی بگیرد	کین د و جهان بدل بگیرد
گرد و ست بداری و نداری	این است دگر چه چاره داری

۱۴

گفتا که تو ای اسیر ایمان	ایمان به خدای لایزال
عاجز چو شوی ز درک امری	هرگز نکنی دمی سنوالی
گوئی که مقدر است از حق	تسلیم شوی چو کور و لالی
هر کس چو کند چنین رفتار	انسان نرسد به هیچ کمالی
اکنون کمی تفکری کن	تا این که ز تو کنم سنوالی
خلاق جهان ز بهر چه کرد	خلق بد و خوب و پست و عالی
نیکی و بدی سرشته با هم	همراه وقار لاابالی
گه مومن امر حق باری	مقتون جمال ذات عالی
دشمن چو بمکرو حیلۀ خود	قلبش شکند به بد سگالی
در خشم فتند چو بی گناهی	از جور و ستم پریش حالی
صد کفر کند به حق باری	تا دل کند از وبال خالی

ناگه چو شود ز خواب بیدار ببند که فتاده در مبالی

۱۵

گفتم که خدای را بری دان از خلق فساد و کذب و بهتان
اعمال شریف نوع انسان چون جود و سخی و خُبّ و احسان
الْبَتَّةَ ز حق کند حکایت لا أول له وَلَا نهایت
اعمال بدی چو کذب و بهتان از حق نَبُود بُود ز شیطان
شیطان چو ظلمتی کثیف است رحمن چو نور بس لطیف است
هرجای که نور نیست باشد تاریکی محض هست باشد
هرجای که خدای نیست باشد شیطان پلید هست باشد
هرجای که خیر نیست باشد شرّ شریر هست باشد
دانی که خدای نور باشد بی نور دلی چو گور باشد
قلبی که ز حق بدور باشد ظلمتگه چشم کور باشد
قلبی که بُود بدون ایمان عاری بُود از ضیاء رحمن
چون دل بخدای خانه گردد دل صاف چو دُرّ دانه گردد
گردد چو منبعی به هستی پاک از حسد و فساد و پستی
اعراض کند گراز فضایل گردد چو منبع رذایل
گه از گنهی بدون درمان ساقط شود آنچه انان ایمان

ممکن نشود نجات و افلاح انسان نپذیرد هرگز اصلاح
ابلیس شود چنین انسان محروم ز فضل و جود و احسان
چون توبه نماید از ته دل شاید کند رها دل از گِل

16

گفتا که مفصلاً بیان کن اسرار نهفته را عیان کن
تا شاد شود دلم ز دانش خوشحال شود ز نور بینش

۱۷

گفتم نظری به خویشتن کن و آنکه نظری به شخص من کن
سنجی من و خویش را به دقت البته رسی به این حقیقت
هر فرد بشر د و روی دارد گر چه هزار خوی دارد
وجهی متوجه خداست فارغ ز جهان ما سوا نیست
این وجه روح و جان باشد یا اینکه دل و روان باشد
انوار حق اند را و بتابد در موت بسوی حق شتابد
بس زنده و شاد و پاک باشد از مرگ بدون پاک باشد
وجه دگرش ز نفس باشد برروح و روان چو حبس باشد
از خاک بُود به خاک ما یل بین حق و جان پاک حائل

چون روح بُود چو نوری از حق	تن آئینه بُود به نور مطلق
گر پاک بُود زگرد و خاشاک	فارغ شود از کثافت خاک
چون مهر بر او بتا بد از دور	خود مهر شود در رخشد از دور
افسوس که خلقتم رذیل است	مرآت من از گلی ذلیل است
تا ریک بُود چو ظلمت شب	محروم بُود ز رحمت رب
پیوسته فغان کند چو بومی	بر دل فکند نوای شومی
دانی که منم ز حق نوری	لیکن تن من ظلام گوری
دانم پی حيله و فساد است	در غیبت و تهمت و عناد است
هرگز نشود ز ذنب خود سیر	تا آنکه نگشته کاملاً پیر
مرآت کثیفی است از خاک	پوشیده ه بُود ز گرد و خاشاک
هرگز نشود ز لوث آزاد	خرم دل و شاد چو مرد بهراد
همزاد من است گرچه ز آغاز	هرگز نگرفت نور آن راز
پیوسته مرا کشد به ظلمت	مغروق کند به بحر نعمت
انواع کثافت و جراحات	از من نَبُود بُود ز مرآت

۱۸

گفتا که عجب ز رنگ هستی	پر ریب و ریاد و رنگ هستی
در پنجه نفس خود اسیری	محروم ز بینش بصیری

خواهی که از این همه تباهی	در لیل و نهار و هر صبا حی
آزاد کنی روان خود را	آن جوهر روح و جان خود را
گوئی که مرگب از د و قسمی	خلفی عجیب ز روح و جسمی
روح بُود ز حقّ نوری	تا بنده به مطلعی چو خوری
فارغ ز همه تباهی تن	آزاد ز گرد و خاک گلخن
فا سد به فساد تن نگرود	سرگین و گل و لجن نگرود
خواهی که به حیل و زرنگی	با خدعه و منطق دورنگی
در یوم تجلی عدالت	بر گردن تن نهی و بالت
فردا به درگاه عدالت	خوانی با این و آن مقالت
گوئی که کثافت و جراحات	از من نبُود بُود ز مرآت
فردا به محشر قیامت	در یوم حساب و صد نامت
فریاد کشی به اهل دوزخ	در غبطه کنی نفوس برزخ
گوئی که ای ملائک نار	مرآت بُود نه من گنهکار
مرآت که بمرگ تن شکسته	در زیر تراب خاک گشته
مسئول گناه خویش باشد	رنجور ز زهر نیش باشد
جسم است فاعل تباهی	لذّت برد از خم مناهی
نوشد چو شراب سرخ عصیان	سرخوش شود از خمار نسیان
غافل که خلاصه مقالت	این است که جسم هست آلت

برکذ ب وفساد وریب ونسیان	آلت به گناه و فسق و عصیان
محروم ز نور غیب باشد	د ر جسم هزار عیب باشد
روح ز جهان پاک آمد	چونکه بدن ز خاک آمد
مسئول گناه تن نباشد	روح که جزء تن نباشد
مذ نوب طعام مرگ گشته	جسم و تن و نفس ترک گشته
پرواز کند بسوی جنت	روح ولی بدون منت
د ر پیش خدا یگان چو بهراد	آسوده خیال و شاد و آزاد
آیا منم آن پلید نفست؟	گر روح توئی کجاست جسمت
مجرم به معاصی و تبهار	گویا که فقط منم گنهکار
از هر گنهی بدور باشی	لیکن تو ز حق نور باشی
مثل تو نباشد هیچ فردی	گویا که فقط تو نیک مردی
در جود و سخاوت و مروّت	در نیکی و غیرت و فتوّت
همخواه خود به خلوت راز	خواندی تو مرا رفیق همراز
بر همخواه خویش رحمتی کن	یک آن بیا محبتی کن
عاری ز عناد و حيله و کین	فارغ ز ریا و تقیه بردین
انصاف بکن قبول بنما	تزویر بدین و شرع منما
در یوم سرور و یوم ماتم	در ذنب و تُقی بُدیم با هم

۱۹

گفتم که مرا پریش کردی
آشفته شد عظم از بیانت
محکوم دلیل خویش کردی
از بسکه ترا بُود فطانت
اکنون غریق بحر ننگم
از شرم سرخ گشته رنگم
بس گیج شد م ز شدت ننگ
خواهم که بمن دهی مهیلی
گوئی که سرم بخورده بر سنگ
تا آنکه بیارمت دلیلی

۲۰

گفتا که دلیل ملیل نخواهم
اقرار بی مهیل خواهم

۲۱

گفتم که بهاء نموده ممنوع
اقرار به معاصی و گناهان
اقرار بکن تو هر چه خواهی
من نیز شوم بدان گواهان
امید ز خدا مرا به بخشد
هستم به تو نیز عفو خواهان

۲۲

گفتا من و تو دو یار همزاد
همراز و همنیازو همزاد

زادیم به زمین بادلی پاک	قائم به تنی مثنی از خاک
باطی زمان گناه کردیم	جان و دل خود تباہ کردیم
لیکن چون بنگرم بذا تم	هستی تو محیط من محاطم
آزاده ز هر گناه بودم	چون با بهیمه یا گیاہ بودم
همراه تو آمدم به انسان	گشتم شریک ذنب و عصیان
ز عصیان و گناه شدیم خطاکار	عقل و دل ما فتاد از کار
عقلاً چون شدیم ضعیف و نارس	بس رنج بریم ز دست ناکس
هرگز نزنیم بی بلا یا	در حین حیات خود بد نیا
لیکن به حیات جاودانی	تنبیه چو شود جسم فانی
مرآت توئی نه جسم فانی	در پیش خورخدا یگانی
دانی که منم رفیق فانی	حال آنکه تو تا ابد بمانی
مسئول توئی نه یار فانی	یا جسم یا که نفس فانی
دریوم قیامت الهی	بینی تو جزای هر تباہی
هرگز نیروی به باغ جنّت	بس رنج بری ز نار محنت
هرگز نخوری ز نهر کوثر	یا بادہ حوریان دلبر

۲۳

گفتم که کنون دو گوش کن باز چون شرح دهم بتو حقائق

آن سر که بروی تن ستاده	مغزی بُودش پراز دقائِق
سمع و بصرش دو آلت درک	ادراک و احاطه بر حقائق
او هام زیادی اندرین دور	حاکم به عقول این خلایق
هر و هم بدست جا هلی پست	افتاده و زاده این طرائق
از یوم قیامت است مقصد	اعلان ظهور بر خلایق
مقصود ز جنّت است شادی	نی آنچه در او بُود حدائق
شادی ز وصال قرب جانان	نی باغ پراز گل و شقائق
مقصود ز نهر آب کوثر	الواح بهاءست پر حقائق
مقصود ز حوریان زیبا	آیات بهاءست پر دقایق
مقصود ز عذاب نار دوزخ	دوری ز عواطف و علائق
چون حُجب و حیا و عشق و عفت	چندین هزارها علائق
ز آن حُجب و حیا و عشق و عفت	عاری دل کافر و منافق

۲۴

گفتا که درست گوئی البت	پر نور شود رُخ از محبت
خاموش شود سراج هر عشق	گر پاره شود حجاب عفت
لیکن بنگر بروی زاهد	با چشم خزددمی بدقت
در پشت حجاب عفت او	پنهان شده حالت حماقت

تا پاره نگرده آن حجابش	ماند در اسارت سفاقت
چون عقده‌ واحدی بروحش	نادانی و عفت و محبت
چون عفت و جهل دواخی اند	و خواهرشان بود محبت
نادانی او چو تار برفرش	چون پود برا و نشسته عفت
آن حُجب و حیا بفرش چون پشم	چون نقش ونگار در او محبت
با حُجب و حیا و عفت و عشق	بس عاشق فاقد رشادت
محروم شود ز وصل دلدار	از حُجب و حیاش در ندامت
لیکن چه بسا رذیل پُرو	مگارو مُحیل و پُر حسادت
معشوق ورا کشد به آغوش	گیرد به زفاف کام و صلت
معشوق گهی مقام باشد	گه دختر و گه کنوز ثروت
اکنون بگو بمن کد امش	ترجیح تو هست در نهایت
خواهی که شوی جوانمردی	مانی در اسارت نحوست
یا اینکه شوی شریب و بد ذات	واصل به زن و مقام و ثروت
اسرار زیاد هست اینجا	حکمت ندهد به نقل رخصت

۲۵

گفتم که تو ای برادر من	نزدیک بمن چو مادر من
همراز منی زیوم اول	تا آخر عمر بس مطول

هم عهد چو دلاوران بهراد	تا اینکه جهان نمائیم آباد
خوشحالم از اینکه گاهگامی	پاک از گذر کبیر گناهی
با علم و خرد و فهم و ایمان	بین من و تو عزیزتر از جان
صلحی چو صبا ی نو بهاری	بعد از شب تار چون نهاری
ظا هر شود آورد نویدی	بر جلوه وحدت جدیدی
این وحدت بین ما خوش آید	وز حاصل آن صفا خوش آید
زین وحدت وصلح و شور و شاد	بر قلب نشیند اعتمادی
ظا هر شود ارگه اختلافی	زایل کنیم به انتلافی
با اینهمه خوا همت بگویم	حرفی و گوش هوش جویم
ممکن نبود گهی و گاه	طاعت به عقیده تباهی
هرگز نکم قبول پستی	از دست دهم گر عشق و هستی
کسب زن و ثروت و مقامی	با حیله و مکر و بی حیائی
لذات ندهد بمرد بهراد	مؤمن و شریف با دلی شاد
همراه ذکاء بزرگواری	مفهوم دهد به هوشیاری
بس دزد دنی و آدم پست	دارای ذکاء و هوش هم هست
لیکن نرسد ز هوشیاری	جز بر ذلت و هرزگی و خواری
اکنون بیادم آمد آن دزد	میراث آب مرا زد و برد
کاخی بنا نمود و به نشست	دریش به رخ جهان بریست

با مکر و زبان چربی و نرم	یا آنکه رقیب پست و بی شرم
با آن دل پست و تیره و تار	کم مانده رسد بوصلت یار
هرگز نکند ز حال من یاد	گشته سوار اسب چون باد
دنبال رقیب دوم شتابان	با پای برهنه در بیابان
از شاخ وصال میوه چیدن	هیها ت به وی توان رسیدن
پیچید چو بمبی اند را بین شهر	این حادثه اخیر چون قهر
کوبود به اهل خبث افسر	بازی رقیب بود یک سر
نفرین کنم به اهل ظلمت	سوزم به آتش ندامت

۲۶

از وصل رقیب کنی حکایت	گفتا که چرا کنی شکایت
ماندی ز رقیب خود بسی دیر	با ضعف خرد کمی تدبیر
البت که رسد به وصلت یار	هر کس که کند به کوششی کار
بر مقصد خود رهی نیابد	هر کس که به تنبلی بخوابد
بی غیرت و همت و شریعت	انسان ضعیف و بی حمیت
بی غرضه و بی شعور و کاهل	بی عقل و خرد علیل و جاهل
بر شهرت و عزت و مقامی	هرگز نرسد به هیچ نامی
از سوء حوا دث زمینی	اکنون چرا چنین غمینی

بی خود بُنوند این حوادث	بر هر یک علل شوند باعث
لیکن به گمان ما ز غفلت	یک چیز بُود دلیل و علت
انواع دلایلند بسیار	از حافظه زبون طیار
لا قیدی و دوری از حسادت	نابودی غیرت و رشادت
امید به صفا و صلح و وحدت	دوری ز مبارزه و شدت
تسلیم به رقت و مناعت	دوری ز پستی و شناخت
بی دینی اهل این زمانه	ضعف خرد و شلی چانه
چون دست بدست هم دهند ی	بی چاره ترا به چه نهند ی

۲۷

گفتم که د و باره جنگ خواهی	برچهره ام عاروننگ خواهی
خواهی که بیان کنی دنا نت	پستی و حسادت و شناخت
بی صورتی و حيله و خیانت	تلبیس و رذالت و اهاننت
بی شرمی و هایشوی و فریاد	پرروئی و مکروداد و بیداد
حاکی بُود از نکاء و حکمت	وز عقل و نُهی و هوش و همت
لیکن مناعت و مروت	نیکی و سخاوت و فتنوت
امید به یوم صلح و وحدت	حاکی بُود از بسی بلا دت
هرگز نکنم قبول آنرا	گرمانده شوم با رض تنها

شمشیر اگر فتد به گردن
 اعراض کنم از قبول کردن
 با یاد حسین و عیسی و باب
 کریم به نهار و لیل در خواب
 تسلیم شوم به حقّ بی سان
 هرگز نشوم به نوع انسان
 گویم به هر شکست در جنگ
 خوش باد این شکست و این ننگ
 تقدیر الهی است داور
 تأبید خدائی است یاور

۲۸

صبحی دگر آمد او سراغم
 لبخند زنان نمود سلام
 احوال سؤال کرد و به نشست
 با سرزنشش فواد به شکست
 گفتا که توئی هنوز در خواب
 بیدار شو و برون بشتاب
 خورشید کنون ز شرق تابان
 پر نور شده همه بیابان
 در خواب و خیال خوش غنوده
 مشغول مطالب شنوده
 این خواب و خیال دور انداز
 پرده زعیون کور انداز
 بگذر ز عدالت و مروّت
 از نیکی و جودت و فتوت
 آیا به جهان عدالتی هست
 گر هست و راستی هست
 گر هست عدالتی کجا کو
 ای آنکه دم از خدا زنی گو
 اکنون دهمت مثال چندی
 هُش باش به گیر چند پندی
 برخرد درخت عمق جنگل
 آن شاه بلوط گشت انگل

با شاخه و برگ چون حجابش	شد مانع نور آفتابش
در عمق بحور خرد ه ماهی	شد طعمه خوش به کوسه ماهی
بس جانور ضعیف در دشت	برجا نور قوی غذا گشت
بس توده خلق رنجیده	رنگ رخس از ستم پریده
شد آلت دست حقه بازی	بس زبر و زرنگ و ترکتازی
گوئی چو گرگ تیز دندان	افتاده میان گوسفندان
بارشوه و دزدی و دنائت	شد مالک حق بی بضاعت
باغی و در او سرائی آباد	به نشست در او بسی خوش و شاد
بینی که بجای پاسبانی	به نشست به تخت امر خانی
با کبر و غرور، ظلم و نخوت	با جور و جفا و زور و سطوت
بینی چو عنکبوت غاری	پیوسته تنیده تور و تار
بردست و دهان بی گناهان	بر جان و روان بی پناهان
لیکن زند او دم از عدالت	پیوسته چو صاحب رسالت
ظالم چو به شهری اندر آید	بر پله نطق منبر آید
حیران شود از نفوس بسیار	مظلوم و ستمکشیده و خوار
برپای خطا به اش نشسته	چون گله میش دهان بسته
این توده خلق بی بضاعت	در فقر افتاده از مناعت
آنقدر کند نشاط و فریاد	در لرزفتد زمین ز بنیاد

این است عدالتِ الهی؟	ای مست می خیالِ واهی
خواهی نشوی ذلیل و رسوا	افراطِ ممکن بدون پروا
در نشرند ای آسمانی	بر صلح و عدالت جهانی
چونکه به جهان عدالتی نیست	گر هست ورا اصالتی نیست
گاهی زریا گهی سیاست	یا حفظ سیادت و ریاست
چاره نبود به جز عدالت	یعنی که عدل گردد آلت
لیکن تو فرو فتاده در گِل	نخ ریس بخانه چون ارامل
خواهی که جهان کنی سراسر	لبریز ز عدل و داد یکسر
بس تلخ بُود گهی حقیقت	ز آن رنجه شود دل رقیقت
بهبتر بُود از خیالِ واهی	از فرط خیال در تباهی
آسوده کنی روان خود	رنجه ندی توان خود را
گرشاد شوی گهی و گاهی	از فرط خیال در تباهی
یاران ز رخ و روان شادت	افتند به غبطه و حسادت
گاهی زغم زیاده بردل	تا خرخره ات فتاده در گِل
کس نآید و حال تو نپرسد	از افت بدام گِل بترسد
یاران حسود و بی صفایت	بی مهر و بخیل و بی وفایت
خندند بحال پر ملالت	خوانند به همدگر مقالت
چون اهرمن پلید و بی باک	بس زبرو زرنگ و فرزوچالاک

هرکس گذر ز نزد تو شاد عازم به هدف بسرعت باد

۲۹

گفتم که بهاء نمود ه امرم	کز ات نمود ه امرم برم
بر خدمت و سعی و کار د ائم	پیوسته شوم مُد ا م قائم
تا وحدت کلّ نوع انسان	نازل شود از سما ی احسان
بر پهنه ارض ز شرق تا غرب	صلح آید و نا پدید شود حرب
این است حقیقت د یانت	امروزه به صاحب فطانت
نی صوم و صلاة به رجنت	یا خمس و زکوة پُر زمنت
البته نگردم از بیانت	معرض ز حقیقت د یانت
هر آنچه بیان نمودی اکنون	از عدل خدای سَر مکنون
چون یا وه غافلین باشد	یا غر غر جا هلین باشد
هرگز نکند مرا ز حق دور	ظلم و ستم و جفای پُر زور
در عدل و قضاوت بی آغاز	اسرار زیاد نهان در راز
شایان تو نیست این سنوالات	بر عدل خدای اعتراضات
هر خورنده خویش خورده گردد	یا خاک شود چو مُرده گردد
انسان شب و روز نفع جوید	از ضُرّ فرا رود فع جوید
از مهر نماید اخذ گرما	تأحفظ کند بدن ز سرما

از جوّ زمین د می فرحناک	وز آنچه به رُسته روی این خاک
از سبزی و میوه د رختان	وز حاصل کار شور بختان
انسان خورد از هوا پرند ه	وزارض د وند ه و چرند ه
از آب ماهیان و خرچنگ	تا اینکه فدا شود در این جنگ
در آب و هوا و یا که در خاک	نابود شود ز دیده ها پاک
روزی همه زندگان موجود	د مرگ شوند محو و نابود
هر فردی از این نفوس مخلوق	از رزق رازقست مرزوق
هر آنچه خدای گفته حقّ است	حقّی بدون عیب و شقّ است
چاره نبُود به اهل ایمان	جز حفظ کند ز چرک دامان
از چرک فساد یا وه گویان	وزریب وریای عیب جویان

۳۰

گفتا که تو ای عجوزه پیر	آیا ز حیات خود نئی سیر
بالینهمه درد پشت ورا نها	خواهی بدوی چونوجوا نها
در گوشه عزلتی زمین گیر	هستی به خیال خویش چون شیر
بیمار و فقیر و بی پناهی	از درد غریق آه و واهی
تنها و فرید د رجهانی	گمنام به گوشه ای نهانی
غیر از من و خود کسی نداری	در روی زمین خسی نداری

با اینهمه ضعف و سستی را د	خواهی که جهان نمائی آباد
حال آنکه هنوز می ندانی	چی خواهی از این حیات فانی
از خا و را این زمین را ند ه	وز با خترش پسین ما ند ه
را ند ه چو شدی ز خا و را رض	آ واره شدی ز مرز تا مرز
عمرت که بُود پُراز مها لک	سر گشته گذشت درمما لک
گشتی بد و ن یا و ر و یار	در گوشه غریتی بسی زار
هر جا که روی ستم به بینی	جز در رد و نژند و غم نه بینی
آ واره شوی ز شهر تا شهر	از شدت ظلم و استم و قهر
از شدت ظلم اهل آفاق	جوئی پناه ز قعر اعماق
بی خانه و خانمان و میهن	بیتوته کنی به کنج گلخن
عاجز نجات خویش هستی	در فکر بلاغ کیش هستی
بہتر که نجات خود نمائی	از اینکه فدای خود نمائی

۳۱

گفتم که من از جهان بروم	من نا ظرا رزش درونم
در ظا هر اگر چه بس فقیرم	بیمار و ذلیل و خوار و پیرم
لیکن ز جهان غیب پنهان	حاکم به زمین و کلّ کیهان
گهگاه مرا نویدی آید	بر فضل بهاء امید ی آید

چون بشنوم آن نوید غیبی	غمگین نشوم ز هیچ عیبی
در پوست ننگم از نشاطم	از شادی و شوق و انبساطم
رقصند استخوان را نها	در فصل بهار چون جوانها
بخشیده شود همه گناهان	دلشاد شوم چو بی گناهان
زایل شود از دلم به آنی	انواع ظنون و بدگمانی
لبریز شود دلم ز ایمان	را سخ شودم دوپازایقان
آنکه دل من بخود به گوید	بی آنکه شهادتی به جوید
در راه نجات اهل عالم	البت که فدای خود نمایم
گوئی که پیر و زال هستم	بیمار و پُراز ملال هستم
البته اگر چه پیر گشتم	از صوم و صلاة سیر گشتم
در عمق دلم ولی جوانم	دنبال قشون حق روانم
شمشیرزدست گرفتارده	لیکن چو مبارزی ستاده
بر صحنه جنگ ناظرم من	بر دادن جان حاضرم من
گوئی که بدون یا ورم من	تنها به غرب و خاورم من
غافل همه سلیم نفسان	دارای فضایل یک انسان
خواه روس بُوند خواه آمریک	خواه ترک بُوند خواه تاجیک
یاران منند روی این ارض	ما فوق حدود سرحد و مرز
با اینهمه یار و یاور خوب	تنها نیم به شهر آشوب

از فقر فتاده در نفیرم	آیا به گمان تو فقیرم
در پهنهٔ ارض نیست یک تن	پس نیک بدان غنی تر از من
باغات زمین و کشتزاران	این جنگل و کوه و مرغزاران
گردشگه من بروی ارضند	بآ نکه بدون حد و مرزند
از گردش باد گردد دنیا	از جوش و خروش موج دریا
وز نغمهٔ برگ شاخساران	از زوزهٔ گرگ کوهساران
وز نعرهٔ کوه آتش افشان	از شرشر آب آبشاران
ز آهنگ دعا به خلوت راز	از چهچهٔ بلبل خوش آواز
گوئی ز موزارت و باخ و وردی	برپا شده سمفونی شادی
غرقم به بحورشادمانی	زین حسن و جمال جاودانی

۳۲

از بسکه بسی عنود هستی	گفتا که من از تو خسته گشتم
درگفتن و در شنود هستی	گا هی چو فرشته با خدایت
عصیا نگرودر فرود هستی	گا هی چو عزازیل مُعارض
باشطحیه در صعود هستی	تاخرخره ات فتاده در لوث
بی شرم پی عهد هستی	صد بار شکستی عهد خود را
نومید پی تار و پود هستی	ویران شده تار و پود عمرت

بی میل به کسب سود هستی	درد ادوستد چو ورشکستی
بیهوده پی عمود هستی	ایوان جلال گشته ویران
چون توبه شکن خمود هستی	شادی و نشاط رفته بر باد
همچون جسدی جمود هستی	از فرط گنه بمرده قلبت
گوئی مَلک وجود هستی	با اینهمه پستی و ذالت

33

خواهی که بحرف تو شوم خر	گفتم چه گمان کنی برادر
افتم به چه طریق اشرار	اعراض کنم ز راه ابرار
هربار شودم حیات بس زار	عصیان کنم اگر دو صد بار
گمره نشوم ز چشمه نور	لیکن نشوم ز راه حق دور
تابش نکند به قلب ظالم	حق نور بُود به قلب عالم
حق دور بُود ز قلب فاسق	حق عشق بُود به قلب عاشق
حق روح بُود به قلب مؤمن	حق خانه کند به قلب مؤمن
فرجام زمان نهان در راز	حقّ است چو زمان بی سر آغاز
فارغ ز هفته و مه و سال	از لیل و نهار فارغ البال
ما فوق فصول سالیانه	بیرون ز بروج ماهیانه
حاکم به زمانه و زمانها	ما فوق تمام کپکشا نهانها

حقّ است بسی علیم و وها ب	حقّ است بسی رحیم و توآ ب
نومید نشوم ز عفو آن شه	گرچه ز رهش روم به گمره
نالان ز دامنش به گیرم	ول می نکنم اگر به میرم
گویم پدرم بزنی به مُشتت	بر صورت و سر نران ز پیشت

۳۴

گفتا که عجب عُجو به ای تو	با اینهمه فسق و ذنب و خواری
پیوسته فغان کنی شب و روز	از هجر جمال کرد گاری
گیرم به درگهش رسیدی	شرمی نکنی ز حقّ باری
خسته نشوی به درگه او	از سوز و فغان و آه و زاری
عمری به مصاحبت شنیدم	از اهل ذکاء و هوشیاری
رویی که اسیر فسق گردد	هرگز نرسد به رستگاری
هرگز نرسد به آنچه خواهد	نومید شود ز لطف باری
نومید شود ز فضل وها ب	عصیان کند بذات باری
در گوشه عزلتی نشیند	پنهان کند گنا هکاری
خسته چو شود ز ذنب پنهان	آغاز کند به آشکاری
تا اینکه شود دریده حُجُبش	منفور شود رُخش ز خواری
عمری ز فراق عزّت روح	خونابه دل ز دیده جاری

چون ببند عزیز مقتدر را	افتد به فغان و آه و زاری
از خلق طلب کند مقامی	بی آنکه بُود ورا وقاری
هرگز نرسد بوصلت یار	آن دل که بُود ز عشق عاری
یا دآر رقیبی از گذشته	در هر نفسی بدید یاری
لیکن چو دلش ز رشک پر بود	افتاد به چنگ نفس ناری
سر سبز نشد زمین با یر	با آنهمه شخم و آبیاری
یا دی ز رقیب پیر بنما	کو بود رقیب بی وقاری
چون دید رقیب نور و جهت	گردید سیه رخس ز خواری
پُر نورنگشت تا دم مرگ	آن روی سیه چو لیل تاری
در بستر مرگ و دادن جان	پیچید چو زخم خورده ماری
ناکام ز جهان برفت چون بود	غافل ز قضای کردگاری

۳۵

گفتم که زبا نم آمده بند	عاجز بُود ز دادن پند
عاجز بُود از زبان ز برهان	این دل به حقیقتی گواهان
چون شمس درخشد آن حقیقت	ز آفاق قلوب پاک البت
عقل و خرد و ذکاء سرکش	عاجز بُود از شناس و درکش
عشق است آن حقیقت محض	پاک از گنه و فضاحت نحس

نوری است عشق پاک بی غش تا بنده به قلب پاک خورش
 عشق است شهسوار چون باد از بار فساد و گون آزاد
 پس سیرکند چو باد صرصر این پهنه ارض را سراسر
 در لحظه ای بگذرد از فلاک گردش بکند جهان را پاک
 معراج نبی صعود عیسی در لحظه بی زمان پریسا
 امثال بُوند بی شک و ریب ز آن عشق فروغ عالم غیب
 ز آن عشق بُود مرا نصیبی با اینهمه ننگ و عار و عیبی
 چون عشق بدل نشست ناگه این نفس ز خویش گشت آگه
 چون نفس شناخت خویشتن را فهمید زمان ترک تن را
 چون دشمن جان رخت بر بست دلدار درون خانه به نشست
 ابلیس شقی ز دل برون شد رحمن رحیم اندرون شد
 آن نار فسرد و نور گردید درد و غم دل سرور گردید
 چون آتش نفس گشت خاموش صد کینه و بغض شد فراموش
 آنکه به خدای خود درودی خواندم به لحن خوش سرودی

36

گفتم که تو ای رحیم رحمن رحمن به اعالی و ادانی
 عاجز بُود از ثنا و حمدت هر آنکه و را بُود زبانی

چون طرد شود ز قرب تو عبد	جا ئی نُبُود ورا مکانی
ای خالق کلّ عالم خلق	تو واقف اسرار نهانی
تو مبداء و انتهاینداری	ما فوق حدودات زمانی
عرش تو نشسته در دل عبد	گرچه نُبُود ترا مکانی
گرچه دل عبد منزلتوست	نه در ارض و نه آسمانی
در حین بلا ، هجوم آلام	تویا ور عبد نا توانی

۳۷

گفتا که عجب بدن شرمی	داری دل سخت و روی نرمی
با اینهمه فسق و ذنب و خواری	پیوسته اسیر نفس ناری
بینی دل خویش را چو مرآت	بر نور جمال قدس آن ذات
غافل که اسیر شهوت است	ابلیس به کنج خلوت استی
همراه گناه خدا پرستی	غافل کندت چو می پرستی
شطحیه بزا ید از چنین حال	لبریز شود دلت زآمال
گوئی به مبال خواب بینی	خود را مه و آفتاب بینی
بیدار شوی چو ناگه از نوم	شرمنده شوی ز خنده قوم
شیطان چو شریف دید خود را	همپایه رب دید خود را
در چشم فرشتگان او چیبست	هیچ است هیچ گوئیا نیست

ابلیس هنوز در دل توست	چون آب به خمیره گل توست
خود بینی و نخوت و قساوت	مُهری زده بر دل از شقاوت
آسان نَبُود رهایی از فسق	پرواز بسوی جَنّت عشق
عمرت به تلاش و سعی سر شد	آن چهره ز اشک دیده تر شد
تابازرهی زبرخ نار	داخل به شوی به جَنّت یار
خاضع بشوبه خویش با زآ	تسلیم بشو دمی بیا سا
راضی بشو برو بد و زخ	آسوده بشوز رنج برزخ
بگذر ز خدا و عزّت او	آسوده بشوز سطوت او
بگذر ز دعاوی فضیلت	راضی شو به طینت رذیلت
مثل تو بروی ارض بسیار	از پیر و جوان و یار و اغیار
گوئی که عشق حق چو نوری	تا بیده به قلب تو چو خوری
غافل که دنی تر از تو فردی	هر گز نَبُود به خبث و گندی
درشهر روان شوی ز سوئی	سوئی دگر به گند بوئی
هر کس که ترا ز دور ببیند	گوئی که مُرده شور ببیند

۳۸

گفتم که تو ای برادر من	همزاد من از پدیده تن
همزاد منی ز مادر دهر	آخر چرا کنی به من قهر

یک ذره ترا محبتی نیست اغماض و گذشت و رحمتی نیست؟
 هرگز نشود کسی تبه کار تا ظلم نه بیند از ستمکار
 چون دل شکند ز جور بسیار بیزار شود ز یار و اغیار
 ز آن پس همه را یکی شمارد در یک کفه خوب و بد گذارد
 دست از همه جهان بشوید امید ز حق نهان بجوید
 کنجی به خزد غمین و خاموش از خاطر زندگان فراموش
 محجور شده فلان گویند از درد و غمش دگر نپویند
 دانی که من و برادر من مانند یم به زمین بیخس و زن
 بشکست غرور ما ز اول از فرط مظالم مطول
 چون خورد شود غرورا نسان نکبت و خوشی شوند یکسان
 انسان نرود بر او مردی هرگز نشود مهم فردی
 هرگز نرسد به وصلت یار بیعافتد به گوشه ای خوار
 ایام شباب رفته بر باد بر باد جفا و ظلم و بیداد
 بشکسته دل ز جور و بیداد کودا درسی که تا دهد داد
 فریاد و فغان ز مادر در هر گه شیر و شکر دهد گهی زهر
 آوخ که مرا نبود هرگز جز جام شراب زهر لبریز
 از روزا زل که زادم از مام بودم اسیر درد و آلام
 مرگ پدر را زد واج مادر بی مهری خواهر و برادر

مغروق بُحور غبطه و کین	توهین دستان بی دین
روحي پُرا ز نقيض و اضداد	بی دینی دشمنان اجداد
کردند مرا ز جان بی زار	باهم شدند یا و رویار
امید به رب نهان بستم	حالاً دگر از جهان گذشتم
برخالق این زمین و عالم	هر شب بگریم و بنا لم
گوئی نکنم ز ربّ یادى	لیکن نرسد ز ربّ دادى
یا اینکه خدا بدون گوش است	یا گوش خدا بدون هوش است

۳۹

گوئی ز جهان غیب پنهان	ناگه ز محارم دل و جان
چون نغمه مرغ آسمانى	آواز ملیح و مهربانى
از مادر در دهر با دلی شاد	گفتا که تو ای دویار همزاد
در حین سرور و حین ماتم	پیوسته چویار و یار هم
در جلوت و هم به خلوت راز	هم خواب و هم نیاز و همراز
چون نفخه پر فتوح باشد	فردی ز شما که روح باشد
این ارض و سماء در او کراتی	وقتی که نبود کائناتى
در راز نهان بی سرآغاز	شد خلق ولی نهان در راز
شد خلق زمین و آسمانها	تا آنکه گذشت بس زمانها

ا جسام زیاد بی شماری	شد خلق به امر ذات باری
چون نوبت جسم تو سر آمد	در عالم ملک ظا هر آمد
در حین بروز جسمت از خاک	روح عیان ز عالم پاک
روح گرچه بسی قدیم باشد	قهراً به جسم ندیم باشد
بی جسم ندارد او ظهوری	با شد ولومی ظهوری
فردی دگر که نفس باشد	بر روح چو تنگ حبس باشد
قائم چو روح به جسم باشد	دائم پی شآن و اسم باشد
باجسم عیان ز عالم خاک	راهی نبود به عالم پاک
از عجب و غرور و کبر و نخوت	محصول فساد و فسق و شهوت
در خشم فتد ز رای همزاد	غافل ز حق و راستی و داد
همچون رفیق بی دیانت	شوریده ز شامت و خیانت
توهین کند به بی حیائی	با حيله و کید و بی صفائی
غافل که یوم یوم رب است	نی یوم نزاع و لعن و سب است
غافل که فکر و رای همزاد	شایان توجهی سزا باد
هر فرض و گمان و رای و فکری	کسبی و یا که فکر بکری
گویای حقیقتی است البت	گر نیک نظر کنی به دقت
دارای حقیقتی است هر شئی	لیکن همه حقیقت هم نی
مجهول بود حقیقت تام	مفقود بی نشان و بی نام

ممکن نبود به وی رسیدن دیدن و یازوی شنیدن
نسبی است تمام دانش ما کوتاه بود چو بینش ما
ادراک تمام حق محال است سعی که در خور جهال است
یک دم نظری به آسمان کن فکری به مکان و این زمان کن
تا آنکه شوی غریق حیرت شاید بررسی به این حقیقت
گفتن که فقط منم حقیقت بس دور بود ز عقل و حکمت

۴۰

سرخوش ز شراب آسمانی ز آن نغمه شاد مهربانی
ز آن حکمت و روح پُر مُدرا تسلیم و رضا به فکر و آراء
مخجول به کنج خود خزیده رنگ رُخم از ریا پریده
گفتم به زبان بی زبانی کای مُرغ بهشت آسمانی
افسوس ندیده ام جمالت از فرط سیاهی ضلالت
لیکن شنوم ز جان جانی صوتی ز مکان بی نشانی
اکنون بگو به من کجائی در روی زمین و یا سمائی

۴۱

گفتا که نه در آسمان باشم نی در ارض بود مرا مکانی

لیکن به قلوب اهل ایمان
پیوسته بُود مرا نشانی
ایمان به خدای حیّ و احد
آن گنج نهان آسمانی
کو خلق بکرد کائنات را
با قدرت مهر و مهربانی
و ایمان به مظاهر الهی
یعنی به مظا هر معانی

۴۲

گفتم سخنت به من بگوید
اینکه تو نبیّ خدای و احد
یا بر قلب مظا هر الهی
آن حامل وحی حقّ شاهده
لیکن به قلوب اهل ایمان
روحی که به حقّ باد عاهد
درحین نیازو آه و زاری
را بط میان حقّ و زاهد

۴۳

گفتا که منم ز حقّ فیضی
با واسط مظهر الهی
من نور الهیم در انسان
بی من رودا و سوی تبا هی
ممکن بُود مرا ظهوری
بی جسم بد و راز تبا هی

۴۴

گفتم سخنی بگو ز مظهر
تا اینکه سخن تمام باشد

گفتا که مظاهر الهی مُنجیّ نفوس از تباہی
کشف جواهر معانی مودوع معادن نهانی
چون معدن گوهری است هر دل مستور ز خاک و توده گِل
مقصد ز توده گِل و خاک اعراض بُود ز غایه پاک
اوهام چو ابر تیره و تار آثار چو پرده ای قلمکار
محروم کنند جان انسان از تابش آفتاب احسان
محروم شود چو قلب انسان از نور عطا و جود و احسان
ایمان ز قلوب دور گردد چشمان یقین کور گردد
منکر شود آنگه ابن انسان آن معدن فضل و جود و احسان
منکر شود آن خدای حی را خلّاق جهان و کلّ شئی را
آیات مظاهر الهی چون آب بشوید آن تباہی
زایل چو شود غمام اوهام پاره چو شود حجاب اوّثام
میرآت قلوب پاک گردد پالوده ز گرد و خاک گردد
بر دور و برت نفوس بد دل چون صخره فروفتاده در گِل
هر یک به ظاهراست بس خوش لیکن ز فساد روح ناخوش
ایمان نکند به مظهر حق ترجیح دهد ظلام مطلق

گفتم که خدا و مظهر آن البته کمک کند به انسان
تا اینکه شوند نیک بختان پیوسته خوش و عزیز و شادان
لیکن نه برآنکه بوده یک عمر محروم ز فضل و جود آنان
دانی که زمان نو جوانی مرغی بُد م بسی خوش الحان
شاداب ز نغمه خوانی خویش بنشسته به شاخ نوبهاران
ناگه گروهکی ز پیران پرتاب نمود سیها م حرمان
پیران که در جوانی خود بودند آب مرارقیبان
آنان همه در قبال حسنش درلجۀ رشک غوطه خوران
افتاد چو دیدشان به چهرم گشتند کنون مرارقیبان
گفتند به یکدگر به اخفی کاین! بن چو آب بُود ز شیران
گرگی شود! بن گرگی ضرب المثلی بُود به ایران
از حیلۀ دشمنان اجداد صد تیر نشست بر دل و جان
سرّ رفیق و یار زدان گفتند برو به جنگ زدان
من ساده جوان شاد و مغرور تسلیم شد م به کید پیران
ز آن حیلۀ به زاد جنگ شومی با اهل فساد و نحس و پڑمان
با اهل فساد دشمن آب مغروق بحور کذب و بهتان

اين جنگ ميان من و آنان	بُد نقشه خبث پست پيران
من غرق جدال و جنگ بودم	آسوده خيال ابن آنان
رفتند جلو به سرعت برق	من ماندم عقب زخيل پاران
باران سهام حيله و كيد	باريد ز غمام مكر پيران
مرداب شد و فرو كشيدم	دستم نگرفت كس ز پاران
خود بيني و جهل يار و اغيار	شد پرده به چشم و گوش آنان
پرسش نه نمود كس ز كيرش	آخر چرا شدم پريشان
ميراث پدر رفت بر باد	بر باد فناي رشوه خوران
در ميهن خود غريب گشتم	بيگانه شدم و خويشان
نوعنچه گل جواني من	در باد خزان شد پريشان
چون دخترما هروي با شد	پر زيور و زرق بخت دوران
هر ناكس و كس چشيد وصلش	بر من نرسيد سهمي از آن
آشفته شدم از اين قساوت	غمگين و فسرده از دل و جان
كنجي شدم خموش و غمگين	ببزار شدم ز خيل پاران
كس نامد و حال من نپرسيد	بيگانه و خويش گشت يكسان
آن خاطر خام نو جوانم	شد مسخره پليد پيران
تا فرصت انتقام يابم	مردند نهان شدند پيران

۴۷

گفتا که گذشته ها گذشته
با ید که گذشت داشت اکنون
بگذشت از جهان و انسان
از لطف حیات گشت ممنون
دانی که خداو مظهر او
از فضل و عطا بُوند مشحون
بر لطف و عطا و جود آنان
آبناء بشر بُوند مرهون
خلاق جهان و مظهر او
از حزن بشر شوند محزون
اینکه نشدی خجسته در عمر
اسرار زیاد هست مکنون
عشاق همد خدا و انسان
لیلی ستم کند به مجنون
ایمان بکن و مطمئن باش
از اینکه خداست از تو میمون

۴۸

گفتم که عمر رفت بر باد
هرگز نشدم چو شیر مردان
چون عمر گرانها هد رفت
پیران شدند شاد و خندان
با عزت و جاه بود ممکن
زد مشیت به پوز پیر مردان
لیکن نشدم عزیز هرگز
مغرور و مفتخر چو مردان
این عجز بر انتقام قاهر
شد کینه به دل ز پیر مردان
این کینه مرا اسیر خود کرد
گوئی که فتاده ام بزندان

ز آن خون که برون تراود از دل بی حال فتاده ام به میدان
اکنون نمانده هیچ چاره جز اینکه گزم جگر به دندان
پایم بگریزد آن سگ هار چون پای سگی گزم بدندان

49

گفتا که نخواهمت بگویم حرفی که بود پُراز قساوت
حرفی که بشکند دلی را آید ز دلی پُراز شقاوت
لیکن دهمت نصیحتی نیک نشتاب چنین در قضاوت
خواهی نشوی ذلیل و رسوا پرهیزیکن ز هر عداوت
چون کینه و دشمنی و نفرت سودی ندهت بجز ندامت
تسلیم بشو به سرنوشتت را ضی به قناعت و مناعت
بگذرز گذشته های ناخوش ز اعماق دلت بدهر ضایت
چونکه به جهان نئی تو تنها کوسوخت به آتش شرارت
بی رنج کسی نگشت هرگز پالوده ز ملاحظ صباوت
بهبتر بتوان فهم مطلب گریاد نمائی از صباوت
بسیار خوش و نجیب باشد هر ساد ه جوان در بدایت
لیکن چو گلی به قعر دوزخ سوزد به آتش شرارت

بس رنج برد زد ست دونان
یاد آریات شمس ابهی
در قعر جهنم حسادت
مشحون ز رنج بی نهایت
گریک دفعه جان دهد شهیدی
هر دم زحیات او شهادت

۵۰

گفتم چه بگویم ای پناهم
ای کاش که خنجری بسی تیز
خسته شدم ز آه و واهم
می گشت فرو با بین دل من
می کرد غریق خون تن من
لیکن دل من ز جور ظالم
زخمی نمی شد از مظالم
عاجز دل من ز عفو کردن
آن جور و جفا زیاد بردن

۵۱

گفتا که تو ای اسیر زخمی
از درد مریض طبیب فهمد
محزون شدم ز شرح حالت
ز آن زخم که بر دلت نشست
ادراک کنم غم و ملالت
ز آن ظلم که بر تو گشته واقع
افسرده شده فرجمالت
پیدا ز نهان شده جلالت
نزدیک شده کنون زوالت
مرگت ندهد دگر مجالت
رفته به هدر شباب عمرت
در سینه بمانده آرزوها

تا ریزی و رستی از ملالت	دیگر نمانده اشک در چشم
بر بستر خوش شب و صالت	گوئی که فتاده بُمب ناگه
با سنگ جفا شکسته بالنت	چون مرغ شکسته بال با سنگ
مانده دوسه تار موی زالت	صد چین و چروک گوشه چشم
لبریز دلت ز قیل و قالت	خاموشی اگر چه در ظواهر
پیرانه تری ز سنّ و سالت	از دور جوانتری ز نزد یک
از حال غمین و پر ملالت	خوشحال کنون همه رقیبان
خوانند بهمدگر مقالت	با هم چونند مجلسی خوش
ریزند بگردنت و بالنت	بینند ترا همه تیهکار
از حُقم تو با تمام سالت	گویند بهمدگر به غیبت
بی شرم و اسیر هر رذالت	در پیش نفوس پست فطرت
در بی خردی کسی مثالت	پیدانشود بروی این ارض
نائل شده ای تو بر کمالت	غافل همه انداز اینک اکنون
تختی به جلوس با جالت	آماده شده در عالم بعد

۵۲

بسیاری از ابیات این باب را قبلاً در وصف حضرت مولی
الوری عبدالیهاء عباس نوشته بودم چون ملا حظه شد دیدم

با کمی تغییرات میشود در وصف روح ایمانی هم نوشت که
فیضی ربّانی است با واسطه مظهر الهی. البتّه عالم انسانی
منتظر ظهور همچو ارواح ایمانی است که در اثر اقدام
مثل اعلای خود به نقّات روح القدس جمال قدم عالمیان
را زنده کنند.

گفتم که شوم فدای جانت	شیرین بُود بسی زیانت
شیرین شود آبهای عمان	زان قند که ریزی از دهانت
برزخ دلم دوا بریزی	چون باز کنی ز هم لبانت
ایمان به حقّ شمس ابهی	پالوده زهر کدر روانت
بخشیده به تو صفات عالی	کرده رحیم و مهربانت
زین رحم و عدالتی که داری	شایسته کند عزیز جهانت
زین علم و کمال و هوش و دانش	شه سجده کند در آستانت
برخار و گُل زمین چو مهری	تا بنده روان مهربانت
گر روی زمین باغ باشد	شایسته کنند باغبانت
چون نوگل باغهای شیراز	زیبا بُود رخ جوانت
هرگز نشود علیل و بیمار	آن روح و روان پر توانت
خسته نشود ز مهر بر خلق	آن قلب شفیق و مهربانت

چون اشک یتیم بی پناهی	پیوسته تمیز بود روانت
لبخند به چهر بی غش تو	خوشحال نماید عاشقانت
آن جد ووقار چهره تو	شلاق زند به دشمنانت
زین بطش و جلال و مجد باید	برد یو کنند پاسبانت
ابلیس ذلیل فرار بکند	ز آن حالت خشم دیدگانت
بر خلق ستم کش و ستم خور	شایسته کند خدا شبانت
تا اینکه زمین شود پراز عدل	از کوشش تو و همگان
هر مومن امر شمس ابهی	باشد ز جمع دوستان
دارا بود آن صفات عالی	داری تو نهان در روانت
روزان و شبان صرف باید	بروصف فضایل نهانت
عاجز بود این زبان لالم	از شکر به لطف بی کرانت
گیری ز دست من زمانی	کآ زده شوم ز دشمنانت
آزاد ز دست نفس عاصی	عازم به مکان لامکان

(پایان)

نیویورک زمستان ۲۰۰۵ دکتر فرنوش اعظمی بنا بی